

سروده هایی از محمد رفیع جنید

محمد رفیع جنید در سال ۱۳۵۴ ش در شهر هرات تولد شده است. دوره ی ابتدایی را در زادگاهش فرا گرفته سپس به ایران کوچیده و دوره ی متوسطه را در مشهد به پایان برده است. از سال ۱۳۶۹ به سرودن شعر آغاز کرده است. وی از شاعران نسل دوم مهاجرت است. در شعر به غزل، قصیده و سپید سرایی توجه دارد. در قصیده های بلند درخششی خوب داشته است. دوست داران شعر وی، او را با قصیده های بلند و پر شورش می شناسند. «سنگ های آتش زنه» مجموعه ی شعر وی است که در سال ۱۳۷۴ ش در مشهد به چاپ رسیده است. محمد رفیع جنید تمامی اشعار این دفتر را به زمستان وطنش پیشکش کرده است. وی در نوشتن نثر نیز قلم توانا دارد. مقالات زیاد از جنید در باره ی حافظ شناسی و مسائل عرفانی در نشریه های مختلف به چاپ رسیده است.



برجی برای پارسایان

دیگر تردید نمی کنم

اگر خنیاگران زخم های برادرانم را بی سرنا و دهل برقصند

بی آن که پندار بادهای سیاه

خمیازه های شان را بترساند

دیگر تردید نمی کنم

اگر گرگ ها، سوره ی یوسف را تکه تکه کنند

و فرزندان با بازوهای بومی

مادرشان را در سرزمین های مرطوب

به خاک بسپارند

حالا اگر تمام عذاب های دوزخ

برشی از چشم های برادرانم بشود؛

و مادران شان

تربشه های فرزندان را با وردهای زنانه

به درخت امام زاده میخ کنند؛

اگر نان و شمشیر بر کمر عروسان

سنگواره ای از نقش خدایان باستان را

به خود بگیرد؛

اگر صوفیان ترک

نام الاهه ی آسمان ها را

وارونه بخوانند و تکرار کنند

و من باسماعی به شیوه ی مست های

میخانه های نفرین شده ی تفلیس

روی مزار پدرانم

زیر جمجمه های دود شده و سرگردان نیاکانم بچرخم و

بیپوش شوم

تیغ کج

به هواهای بتی بار دگر دل بستم

دل کجا؟ نه! با لخت جگر دل بستم

سرو کار دلم این مرتبه با تیغ کج است

دشمن جان خودم گشتم، اگر دل بستم

میروم، رفتن من قرمزی لب به لب است

به گمانم که نفهمیده چه بر دل بستم

خط زدم از ورقم دیدن هر دیدن را

باز بر خلوتی خط قمر دل بستم

باد همراه خود آورده خبرهای ترا

او چه دانسته که من هم، به خبر دل بستم

دل بریدند حریفان همه با دامن پاک

من تر دامن اگر، دامن تر دل بستم

به قفا می نگرم با دل خود می گویم

وه چه مقدار که رفتم چه قدر دل بستم

گاه همچون علفی خاک ترا دل دادم

گاه همچون پر گاهی به سفر دل بستم

گاه مانند صدا در پی او گم گشتم

گاه مانند خیالی به نظر دل بستم

شیخ صنعان شدم و بوسه به خنجر دادم

محو او گشتم و بی زحمت سر دل بستم

کابل!

روی تپه های ت می غلتم، می غلتم، اما شهید -

نمی شوم

شهید نمی شوم، اما

فرشته های بهشتی برایم آب می آورند

آب می شوم و از دره های پامیر می ریزم

دهقانان

مرا به خانه های شان می برند

و مادران جوان

گیسوان دخترانشان را در من می شویند

کابل!

پاک می شوم

پاکیزه می شوم

منقار مرغانت

در نازه هایم فرو می رود

اما فریاد نمی زنم

مرد می شوم

واسکت زندگی ام را بیرون می آورم

و چارقد سر مه ای محبوبم را روی شانه های سر

زمینم

می اندازم.



■ سروده‌ای از احمد حمیدی

باید دید تا نبود و باید ندید تا بود!
باید از باید بودن، چشم پوشید.
باید اشک‌ها را به پای کودکی گرسنه ریخت که مرگ را خوب می‌فهمد
باید چشم‌ها را بست تا بود
چشم بسته، کور
باید ندید تا بود.

آری تو ای چشم بسته، ای کور، چشم‌هایت را وامکن
به آسمان و آنچه سیاهی می‌خوانی نگاه مکن
هیچ‌گاه برای بودنت دلیل مجوی
چشم‌هایت را وامکن که نور انعکاس‌صحنه‌هایی است که مرگ را نوید می‌دهد.

وتو، ای که شرم زده از آدمیت آدمی چون خودت می‌سوزی
آری، همان تو، خودت!
چه دیده‌ای که بیزار از این بودن به دامن غریب نبودن پناه برده‌ای؟
گمان تو نیز بیغوله‌های انباشته از حماقت را دیده‌ای
درست همان‌گونه که هست
آری تو نیز خوب می‌دانی شرم این بودن در چیست!

اما هزار بار درود بر ندیدن که شرم بودن را می‌کاهد
و هزار بار بیشتر درود بر دیدن که آغاز رنجی است بی‌پایان!!!
پایان آن سکوت نخواهد بود، می‌دانی؟
عاقبت، فریاد چشم‌های بسته را باز خواهد کرد
و آنگاه تو، آری تو، سوار بر اسب سفید آهنی به خود می‌بالی
چرا که دیگر تنها نخواهی ماند.

دیروز درد دیدن،
امروز رنج بودن،
فردا
آری فردا، حسرت دیدن و بودن و رنج.

۲ سنبله ۱۳۸۳



سروده‌ای تازه از:

■ احمد یاسین فرخاری

(هدا به دوست هنرمندم: وحید قاسمی)

شهر خوابیده

سالها رفت و درمیکده بسته است هنوز
قدح و شیشه و پیمانه شکسته است هنوز
مطرب و شاهد و ساقی همه آواره شدند
مفتی و محتسب و شیخ فرشته است هنوز
شهر خوابیده هبایوی سواران خاموش
بامدادی نه رسیده، نه گذشته است هنوز
نیست بر منبر و میناره سروش سحری
نعره‌ی راهزنان بانگ خجسته است هنوز
شهر یاران همه رفتند ازین سوگ سرای
دست و پا نیست کسی را که نشسته است هنوز
پیچ در پیچ و خم اندر خم هر کوجه نفاق
چهره‌ها درهم و دلها که گسسته است هنوز
هر کجا خرگی‌ی خاکستر و گوری گمنام
شعله‌ی سرکش دیروز نخفته است هنوز
سالها شد که خدا نیز ازین شهر غریب
رفته، کوچیده، دگر باز نگشته است هنوز
مزدگانی که دهد آمدن شوکت پار
قصه پرداز کهنسال، نگفته است هنوز
هر چه دیوان سخن بود همه سوخت، ولی
بر در میکده این بیت نوشته است هنوز
باز خواهیم چه‌ها دید درین کهنه رواق
راز این پرده نهان بود و نهفته است هنوز